

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

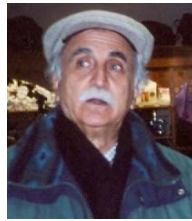
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۰۵ اکتوبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۹

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۱۱ - سخنی در مورد شگرد کار خاد در اتاق نظارتخانه

در اتاقهای «نظارتخانه» وضع آوردن و بردن زندانیان بدین گونه بود: یک زندانی شکنجه شده را می آوردند و زندانی دیگر را برای ادامه شکنجه بیرون می بردند. اغلباً زندانیانی را که از شکنجه های وحشیانه روی دو پای خود ایستاده شده نمی توانستند و تحمل شکنجه بیشتر را نداشتند، بعد از مدتی توقف در سلولهای تحقیق؛ به یکی دو اتاق نظارتخانه روی حویلی انتقال می دادند، تا از یک طرف هم اتاقی ها وضع رقتبار زندانی شکنجه شده را ببینند و اضطراب و هراس شان بیشتر و شدیدتر گردیده از مقاومت شان کاسته شود و از جانب دیگر زندانی شکنجه شده دمی بیاساید و تجدید قواء کند تا برای تحقیق و شکنجه بعدی آمادگی فزینی داشته باشد.

البته بحث و توضیح بعد عمده آوردن زندانی به اتاقهای زیر نظارت از منظر عملیات اپراتیف یکی این بود که در اتاقهای تحت نظارت (اتاقهای زیر عملیات اپراتیف قرار دادن زندانی) زندانی دچار توهم شده فکر کند تحقیقات وی تمام شده و با خیال راحت می تواند با هم سلولی هایش صحبت کند؛ به خصوص با اعضای تشکیل سیاسی منسوبه اش. در چنین حالات زندانی سیاسی مشتاق شنیدن اخبار از بیرون زندان، به خصوص از داخل زندان می باشد. زندانیان آرزو داشتند با هم سازمانی ها و یا هم حزبی هایشان رو به رو گردند و مطالبی درباره رفقاء و یا فامیل های شان در بیرون از زندان بشنوند و از چنگ تشویش و دلوپوسی گشوده رها گردند.

عناصر تازه نفوذ کرده خاد در یک سازمان (طور مثال در سازمان "الف")، زمانی که توسط یک تن از گرفتارشدگان آن سازمان قلمداد می شد و خاد بنابر دلایلی لازم می دید که قلمدادی را (که نفوذی اش در آن سازمان بوده) گرفتار نماید. بلادرنگ وی را مانند سایر اعضای آن سازمان گرفتار کرده در زندان می آورد و وظایفی را به عهده اش می گذاشت.

در صورت دیگر، خاد یکی از کارمندان را که هم نژاد و هم زبان و هم محله عضو (قبلاً زندانی شده) رهبری سازمان "الف" بود؛ در درون زندان به نام جذبی عضو قبلاً گرفتار شده مرکز سازمان، سر زبانها می انداخت. نخست خادی توظیف شده را، یا از خانه اش و یا از محل کارش گرفتار می کردند و یا این که وی را تیلفونی و یا حضوری به ریاست عمومی «خدمات امنیتی دولتی (خاد)» احضار می نمودند و دوسیه تحقیقات عضو مرکزی قبلاً گرفتار شده سازمان "الف" را با برخی معلومات موثق در باره آن سازمان که درج اسناد و اوراق شده بود در اختیارش قرار می دادند، تا خادی توظیف شده هر چه زودتر همه اسناد دست داشته را با دقت مطالعه و بررسی نموده در حافظه اش بسپارد. زمانی که کار مطالعه اسناد داده شده تمام می شد و خادی معلومات لازم را به حافظه اش می سپرد، آنگاه خادی مجهز به معلومات، مستقیماً وارد عمل شده، به گونه ای در پهلو یکی از زندانیان گرفتار شده سازمان "الف" قرار می گرفت و با شگرد های اطلاعاتی، بخشهای از دانستی هایش را در مورد مثلاً سازمان "الف" با زندانی زیر پروژه کسب اطلاعات در میان می گذاشت و خودش را از جذبی های عضو زندانی شده کمیته مرکزی آن سازمان وانمود می کرد و از بودنش با وی در یک سلول قصه ها و نقل های قول می ساخت و دانسته هایش را در مورد آن سازمان با وی در میان می گذاشت تا این که اعتماد زندانی ساده اندیش و نا آگاه را جلب می نمود و با کار برد شگرد عملیات اطلاعاتی وی را فریب داده، خودش را عضو سازمان "الف" و از جذبی های همان عضو کمیته مرکزی قبلاً زندانی شده وانمود می کرد و با ارائه چند نشانی از درون تشکیلات "الف" و برخی مسایل مربوط به آن سازمان به اصطلاح «حقانیت» خود را منحیث عضو سازمان "الف" تثبیت می نمود. سرانجام زندانی ساده اندیش رمز و رازی را که در زیر شکنجه های وحشیانه جلاخان خاد بر ملا و افشاء نکرده بود، آن همه را به همین سادگی به این گویا

«رفیق» سازمانی اش افشاء می نمود - کاری را که "زلمی" خادی از اهالی جبل السراج (محل تولد زنده یاد یونس زریاب عضو علی البدل کمیته مرکزی ساوو) انجام داد و خودش را از جذبی های آن زنده یاد جا زد؛ در خارج از زندان نیز (به مجردی که به کلیفرنیای امریکا رسید) خودش را ساووی وانمود کرد؛ طوری که توجه رهبر سازمان ساوو (داکتر ه. م) را به خود جلب نمود، و سالها با وی (در کانادا) رابطه تنگاتنگی برقرار نمود!

۱۲ - امان عضو ساما چرا و چگونه تسلیم شد

انسانها اغلباً از فرا رسیدن شام، ناراحت و دلگیر می شوند. به خصوص انسانهایی که در بند و زنجیر کشیده شده باشند. تداعی واژه «غروب» (آفتاب در حال زوال) که به روی ابر های سپید آسمان لاژوردین تصویری با رنگهای مرغوب و رؤیا انگیز کشیده باشد؛ در حالی که در ذهن بیننده، فضای زیبا، دل انگیز و شاعرانه ای را به تصویر می کشد، پیام آور فرا رسیدن شام تاریک و دلگیر هم می باشد و غروب آفتاب برای زندانیانی که از ورای میله های آهنین سلولهای تنگ و تاریک و مرطوب زندان به پهنای آسمان فراخ و روشن می بینند، نهایت ناخوشایند و بسیار زیاد اندوه آفرین و سخت حزن انگیز می باشد.

سر انجام، شام مغموم با شتاب، کوله بار تیرگی اش را که به دوش داشت، بر در و دیوار زندان صدارت هم پهن کرد، و زندانیان خسته و کوفته و کوبیده شده را در دریای اندوه دیرپای غوطه ور ساخت.

صدای باز شدن دروازه اتاق نظارتخانه، سکوت سنگین و اضطراب آور زندانیان را به هم زد. یک تن از سربازان سرفروخته خاد بود که یک جوان شکنجه شده را همراهی می کرد. با آن جوان وارد اتاق شد. از گام بر داشتن آن جوان معلوم بود که مورد ضرب و شتم و شکنجه وحشیانه قرار گرفته ... جوان به آهستگی و احتیاط پایش را به روی کف اتاق گذاشت، توگویی بر روی سطح یخ زده دریای عمیق راه می رود و از ترس شکستن یخ و فرو رفتن به قعر آبهای تاریک و سرد واهمه دارد.

وقتی که زندانیان متوجه ورود زندانی تازه وارد شدند؛ آنان صرفاً با نگاههای دلسوزانه به چشمان سرخ شده زندانی شکنجه شده نگریستند و بدین نهج با وی اظهار همدردی کردند. دو زندانی بی درنگ فاصله ای ایجاد کردند تا جوان شکنجه شده را در آن جای داده باشند. جوان تازه وارد در دو سه متری من به احتیاط روی دوشک آغشته به خونهای خشک شده به یک پهلو نشست. وی به آهستگی با خود حرف می زد. سخنان نا مفهومی می گفت. شاید تب داشت و هذیان می گفت.

در چنین مواردی همزنجیران زندانی هیچ کاری مؤثر و مفیدی برای زندانی شکنجه شده انجام داده نمی توانستند؛ زیرا جواسیس به گونه ای که خودشان افشاء نشوند به زندانیان می فهماندند که: «... مستنطقین از همدردی و کمک به زندانی شکنجه شده شدیداً خشمگین شده کمک کننده را از لحاظ سیاسی تشکیلاتی به دوسیه زندانی شکنجه شده پیوند می زنند، که این امر اثرات سوء بر کمک کننده و دوسیه محکومیت وی در محاکمه به جای می گذارد ...». روی همین مسئله خطیر و حیاتی اکثر زندانیان احساس خطر نموده از نزدیکی و همدردی به زندانیان زخمی و شکنجه شده اجتناب می کردند. به زعم مستنطقین: «در چنین مواردی زندانی شکنجه شده خودش را در جهان هستی کاملاً بی کس و کوی پنداشته و تحت تأثیر جوی بی تفاوتی و بی رحمی و عدم اعتماد زندانیان دور و پیشش قرار گرفته روحیه اش تضعیف می شود و نا امیدی گریبانگیرش می گردد و احتمال تسلیم شدنش بیشتر می رود ...».

این جوان که چشمان بزرگ میثی داشت، رنگ چهره اش گندمگون و بخار هائی در زیر پوست صورتش توجه هر بیننده را جلب می کرد. قدش نسبتاً بلند و اندام ورزیده داشت. بعداً که با هم آشنا شدیم خودش را معرفی کرد. نامش امان و از اهالی کلکان کوهدامن بود. برادرش که «عزیز» نام داشت هم زندانی بود. می گفت به اتهام ارتباط با «ساما» در همین دوسه روز گذشته دستگیر شده و ...)

بعد ها (هم در زندان و هم خارج از زندان، بار ها از زبان زندانیان طیف چپ و اعضای زندانی شده «ساما» شنیدم که «عزیز» برادر امان در جریان تحقیق و مدت اقامتش در زندان با اطلاعات زندان همکاری کرد و ضربات کشنده ای بر سازمان «ساما» وارد نمود

امان با تمکین، مؤدب و آرام بود. بعداً دیده شد که با سایر زندانیان (به خصوص با زندانیان چپ انقلابی) با احترام آمیخته با صمیمیت برخورد می کرد.

امان را از اتاق دیگر برای تحقیق برده بودند، بعد از شکنجه و تحقیق به اتاق که ما در آن بودیم آوردند. وی بعد از مدتی سکوت تمایل داشت با زندانی پهلوی صحبت کند. ابتداء به آهستگی (طوری که زندانی پهلوی هم بشنود) در مورد ضرب و شتم و شکنجه اش سر صحبت را باز نموده از بی رحمی «شاگرد مستری» (لطیف شریف) و قساوت قیوم صافی سخن به میان آورد که چگونه با بوتھائی که نوک پنجه هایش با فلز مانند سنگ سخت شده محکم بود به پای هایش می زدند. بعداً به آهستگی و احتیاط پاچه تنبانش را اندکی بلند کرد تا جای ضربات پیش بوتی جلادان (که کمی بلندتر از جلک به توله پایش اصابت کرده بود) را به من و دیگران نشان بدهد. مانند پا های من و همه زندانیان شکنجه شده در جای ضربه ها، کیودی و خون دلمه شده به نظر می رسید، طوری که مقدار خون دلمه شده رنگ پاچه تنبانش را سرخ ساخته بود. جای ضربات ورم کرده بود. معلوم می شد این بار اول نیست که زیر ضربات قرار گرفته

وی علاوه کرد: «سرم به شدت درد می کند. حین راه رفتن فکر می کنم تعادلم برهم خواهد خورد و بر زمین خواهم افتاد. اینها مرا در اتاقی بردند که موی سر زندانیان به این گوشه و آن گوشه کف اتاق پراکنده شده بود. آدم فکر می کرد که به امر مستنطق سلمانی خاد سر زندانیان را در همین اتاق تراشیده و یا ماشین کرده و موهای سر آنان را تا هنوز از کف اتاق جاروب نکرده اند. ابتداء فکر کردم موی سرم را در همین اتاق تراش خواهند کرد.

زمانی که قیوم صافی وارد اتاق شد، گفت " این موی ها را ببین! اگر اعتراف نکنی و حقایق را نگوئی یک تار موی ده سرت نمی مانم، همه را می کنم. " من چیزی نگفتم. مستنطق چندین لگد بسیار محکم به پاهایم زد که از شدت درد آن فریاد زدم و بر زمین نشستم. در همان وقت از موهایم گرفته ایستادم کرد و سرم را با بی رحمی چند بار به دیوار زد. فکر می کردم سرم از شدت درد می ترکد. قسمی که ایستاده شده نتوانستم. از دیوار که می خواستم محکم بگیرم، در همان وقت بر روی کف اتاق افتادم. نیمه بیهوش شده بودم. مدتی نگذشته بود که قیوم صافی باز وارد اتاق شده چندین لگد محکم به پاها و تخته پشتم زده گفت: " مثل مجید واری از تو هم توپ فوتبال می سازم ". به سرباز گفت که بیریش. عسکر از بازویم گرفته بلند کرد و در این اتاق آورد « [نقل سخنان امان به مفهوم] .

امان بعد از این که گپ دلش را با همزنجیرانش در میان گذاشت و اندکی احساس راحتی کرد، در آن شام تیره و اندوهبار از روی احترام از ما اجازه خواست تا در بسترش دراز بکشد. وی که با صداقت جریان شکنجه اش را بیان کرد، بزودی به خواب عمیق فرو رفت؛ راست می گفت بیدار خوابی زیاد برایش داده بودند

شاید یک ساعت و یا بیشتر از جریان گپ و گفت امان نگذشته بود که نان شب زندانیان را آوردند و آن را بین زندانیان تقسیم کردند. زندانی که پهلوی امان نشسته بود، بیدارش کرد تا غذایش را بخورد؛ مگر امان که به مشکل چشمان ورم کرده اش را باز کرده بود، بی آن که از جایش بلند شود گفت: «تشکر نان دلم نمی شود به خواب احتیاج دارم ...».

بعد از جمع آوری بشقاب های خالی، همان سرباز به درون اتاق آمد. زمانی که دید امان خوابیده از زندانی پهلویش پرسید که وی نانش را خورده یا نه؟ زندانی گفت «نه». مسلماً به سرباز خادی دستور داده شده بود که بدانند امان غذایش را صرف کرده و یا نه؛ در صورت نخوردن غذا وی را از اتاق خارج نماید. سرباز با صدای بسیار بلند از امان خواست که بیدار شود و با وی برود. آنگاه سرباز درنگ نکرد، خم شد و زیر بغل وی را گرفت و بلندش کرد. جوان به آهستگی گام بر داشت و با مزدور از اتاق خارج شد. سرباز دیگر هم داخل اتاق شده و یک زندانی دیگر را هم برای تحقیق با خود برد. زندانیانی را می آوردند و تعداد دیگری را با خود می بردند. جریان آوردن و بیرون کشیدن زندانیان تازه گرفتار شده در دو اتاق «نظارخانه» یا اتاقهای دیگر که زندانیان را تحت «عملیات پراتیف» قرار می دادند؛ تداومش را کماکان حفظ کرده بود. توگویی مزدوران روس دستور گرفته بودند تمام اهالی شهر کابل را به این سلاح خانه بیاورند و آنان را در اینجا و سایر کشتارگاه های دیگر خاد صدارت ذبح کنند.

بار دیگر امان را از اتاق تحقیق و شکنجه به اتاق ما آوردند، این بار حالت درد و زجر و غرور مقاومت در برابر شکنجه در سیمایش نقش نبسته بود. به عکس غمگین و مشوش و شرمگین به نظر می رسید. مدتی گذشت. آنگاه از جایش بلند شده از زندانی نشسته در پهلویم خواست تا کمی جای نشستن برایش بدهد. امان چه می خواست تا به من بگوید؟ زمانی که در پهلویم نشست به آهستگی به من گفت:

«توخی صاحب خواهش می کنم گپهایی که می زنی کاملاً خصوصی است پیش خودتان باشد. هر نوع شکنجه اینها را تحمل می توانستم؛ مگر این بی ناموس ها مرا تهدید به تجاوز کردند. زمانی که چند عسکر را به داخل اتاق آوردند، شدیداً دچار ترس شدم. عسکر ها می خواستند دستهایم را کش کنند، گفتم اعتراف می کنم عسکر ها دستهایم را رها کردند و از اتاق خارج شدند. به ناچار اعتراف کردم، مگر از گفته هایم به کسی ضرر نمی رسد. برایم جای آوردند و گفتند تو واقعاً که جوان با غیرت هستی این کار فقط برای کسانی که اقرار می کنند یک طریقه ترساندن است نه برای همه. تشویش نکن به احتمال زیاد شاید مدت کم در زندان بمانی آن وقت آزاد می شوی. برایت پاسپورت می دهیم. به هر کشوری که خواسته باشی رفته می توانی که باند "ساما" دستش به تو نرسد. از این گپها زیاد زدند. باور نمی کنم که اینها راست گفته باشند».

به این جوان اطمینان دادم که گپش را با هیچ زندانی در میان نمی گذارم؛ زیرا دیگر نمی توانستم وی را در جمله خودی ها حساب کنم. غیر از اطمینان هر چیزی دیگر اگر می گفتم شاید به مستنطقین انتقال می داد. از وی خواستم تا خودش هم گپش را حفظ کند. آنگاه برگشت و به جایش نشست.

تا مدتی که در این اتاق بودیم با هم روابط خوب داشتیم. برایم مشکل بود که گپش مبنی بر تجاوز به وی را قبول کنم. پرچمی های خادی شده که تحت نظر مشاوران روسی خاد زندانیان چپ انقلابی (شعله ئی ها) را شکنجه می کردند. آنان نمی توانستند خود سرانه زندانی شعله ئی را تهدید به تجاوز نمایند - آنها زندانی سازمانی را که در شماری از ولایات کشور مسلحانه با قوای متجاوز می جنگید و بنابر گفته یک تن از اعضای کمیته مرکزی ساما (آقای جبران) بیشتر از چهل هزار چریک مسلح داشت.

باید تذکر داد که خاد از عواقب تجاوز به زندانیان چپ انقلابی و عکس العمل آنی و یا آتی آنان بخوبی آگاه بودند. هرگاه به زندانی چپ انقلابی به امر مستنطقین تجاوز صورت می گرفت تاوان آن احتمالاً کشتن یک یا چند صاحب منصب

پرچمی خادی در درون زندان توسط همان زندانی می بود. این وطنفروشان ناموس باخته به شدت از گروگانگیری اعضای فامیل خود و یا فامیل رفیق هایشان در خارج از زندان توسط چپ انقلابی هراس داشتند که عمل بالمثل اگر در حق شان انجام داده نشود از کشتن اعضای فامیل و یا اعضای حزب شان به هیچ وجه جلوگیری کرده نمی توانند. روی همین دلایل منطقی از انتقام آنان شدیداً می هراسیدند؛ حتا از گفتن چنین کاری اجتناب می کردند. با همین برداشت منطقی به این نتیجه رسیده بودم که امان بی مورد پای تهدید تجاوز به ناموسش را در میان کشیده خواسته خودش را با آوردن مسأله تجاوز به ناموسش مجبور وانمود کرده تبرئه نماید. از دست این وطنفروشان خادی ناموس باخته هرکاری متصور بود، منهای تجاوز به ناموس زندانی شعله ئی؛ زیرا که از غیرت و وقار، هیبت و شهامت شعله ئی ها با خبر بودند و می دانستند که اینها تجاوز به ناموس شان را تا با خون نشویند آرام نمی گیرند. راست گفته اند که « انتقام بخش جدا ناشدنی از فرهنگ مردم ما است ».

با خود گفتم سر انجام امان را وادار به تسلیم نمودند. دیده شود که در آینده از وی چه می سازند. مزدوران ارتجاع و امپریالیزم چنین زندانیان پرثمر را که به دام شان گیر کرده باشد در جهت منافع بادارانشان تربیه می نمایند. هرگاه بعد از تعهد همکاری با آنان سرکشی و تمرد نمایند به زندگی شان خاتمه می دهند.

۱۳ _ با سلاح کلاسیک « تهدید و تطمیع » مقاومت را به آزمایش گرفتند !

مدتی از صرف غذا سپری شده بود. سرباز وارد اتاق شده نامم را صدا کرد. از جایم بلند شده از اتاق خارج شدم. از بالای صفه سنگی و دروازه بزرگ همیشه بسته روی صفه گذشتیم و از طریق دروازه دیگر وارد دهلیز باریک شده سرباز پیش و من در عقبش به این طرف و آن طرف دهلیز پیچیدیم، تا این که سرباز دروازه یکی از اتاقها را باز کرد. هردو داخل اتاق شدیم. سرباز دروازه را بست.

شخصی که ظاهراً با تمکین و مؤدب به نظر می رسید؛ در پشت میز مجلل کارش نشسته مصروف مطالعه یک نوشته بود. چنین چهره ای را تا آنزمان در آنجا ندیده بودم. روی چاق و چشمان نافذ داشت. رنگ چشمانش را در روشنی کم رنگ اتاق بدرستی تشخیص نتوانستم. وی لحظاتی با دقت به سر و پایم نگرست، بعداً دوباره مصروف مطالعه شد. شاید هم بر ورق روی میزش مطلبی در باره من نوشته بودند. از این قبیل تصورات به سرعت در ذهن خسته ام نقش بست. در هر حال، تحمل سکوت هولناک و بسیار سنگینی که برفضای اتاق مستولی شده بود، بسیار دشوار بود.

خادی نشسته پشت میز، به سرباز اشاره کرد. وی از اتاق خارج شد. آنگاه گوشی تیلیفون روی میزش را برداشت از طرف مقابلش خواست که به اتاقش بیاید. در اثنائی که گوشی را سرجایش می گذاشت بار دیگر نیم نگاهی هم به من کرد. از لهجه اش فهمیدم که این شخص مرموز دری زبان است.

دروازه که باز شد، قیوم صافی وارد اتاق شد. شخص نشسته ورق را از روی میز برداشت، قسمتی از متن نوشته را نشان داد گفت: « به این گپ باید تأکید شود ». قیوم صافی که ناموسش را زیر پای جنرال های روسی قربان کرده بود، ورق را از دست آمرش گرفته به طرفم دید و گفت: « بیا بریم! ». من را با خود به یک اتاق نسبتاً بزرگ برد. سطح اتاق با سنگ و یا کانکریت تسطیح شده بود. یک میز تحریر و دو پایه چوکی هم در گوشه اتاق جلب توجه می کرد. از دیدن این اتاق بی کلکین وی روشن دان که بر روی کف آن فرش وجود نداشت، به غیر از موهای کنده شده زندانیان به رنگهای سیاه نیمه طلائی، و رنگ ماش و برنج و سپید. در سایر قسمت های کف آن اتاق چیزی دیگری دیده نمی شد.

هر تازه واردی که داخل این اتاق می شد، از دیدن این همه موی های انبوه و درهم و برهم در این اتاق، فکر می کرد این اتاق را برای تراشیدن موی سر جوانان « عسکر گریز » اختصاص داده اند [زمانی که جوانان را از روی سرکها و پارکها و جاهای دیگر می آوردند، در همین قسم اتاقها موی سرشان را می تراشیدند و با سرویس های انتقال عساکر آنان را به قشله های نظامی (سرباز خانه ها) می فرستادند].

این زاغ استخباراتی (اطلاعاتی) که نگاه هایم را دنبال کرده و تعجب را در خطوط صورتم خوانده بود، در حالی که به روی چوکی پشت میز می نشست، به طرفم دیده با تمسخر و افتخار یک مزدور فعال که از نوازش بادارش به وجد آمده باشد، چنین گفت: « تعجب نکن! مجید و بهمن و دیگر رفیق هایتان در همین اتاق اعتراف کردند. ببین این موی های رنگا رنگ از عناصر ضد انقلاب است. » آنگاه به دلمه های خون خشکیده روی دیوار اشاره کرده افزود: « هیچ قدرتی در این اتاق تاب نمی آرد به مجردی که سرشان به دیوار های این اتاق اصابت کند، چیغ و فغان شان بلند می شود و طاقت نیآورده، دارو نداشتن را می گویند. یک دفعه به اتاق بهمن و لطیف روانت می کنیم تا کله های بی مغز شان را از نزدیک ببینی ... تو هم فکر هایت را بکن. شاید یکی دو روزی من در اینجا نباشم، امکان دارد مستنطق تو عوض شود. آن وقت خواهی فهمید که از من کرده آدمهای سختگیرتری هم در اینجا هست ... ».

بعد از پایان جمله اش، مثلی که چیزی به یادش آمده باشد؛ به یکبارگی به من گفت: « تو خوب فکر کن . » آنگاه با شتاب از اتاق خارج شد. تنها که ماندم، به فکر تهدید های این جلاذ مزدور شدم. با چنین جملات و کلمات گویا به من فهماند که: « آدم ردیل تر و میهنفروش تر و بی رحم تر از من هم در این سلاح خانه وجود دارد که بیاید و سرت را به دیوار بکوبد و پوست از سرت بکند ... ».

در هر حال بر روی چوکی نشستم. در گوشه و کنار چوکی هم موی سر زندانیان دیده می شد. به دیوار های اتاق با دقت بیشتر نگریدم. خونهای دلمه شده و خونهای خشکیده زیاد در قسمت های روی دیوار های اتاق دیده می شد. توگویی که رسام چیره دستی این همه داغهای سرخ و دلمه های خون خشکیده را بر روی دیوار های این اتاق کشیده باشد. با دیدن این همه آثار و شواهد شکنجه به روی در و دیوار های اتاق، همین طور انبوهی مو های کنده شده به روی کف اتاق، هر بیننده تازه وارد را دچار تکان شدید می نمود و بی درنگ تحت تأثیر قرار می گرفت.

به هر رو، چرخهای اربابه کشنده انتظار با کندی از بستر ذهن ملتهب و آشفته ام عبور می کرد و زجر کشنده ام را افزون تر می ساخت. از بیرون شدن شکنجه گر شاید دو ساعت، ویا بیشتر گذشته بود که دروازه اتاق باز شد. یک جوان قد بلند، با ابرو های تند و بروت های ضخیم وارد اتاق شد.

این شخص با غرور و تکبر یک خلقی مورد اعتماد جنرالان روسی خاد که معلوم می شد کوله بار تجربه برخوردار با زندانیان دوره تره کی و امین در اکسا و کام را با خود حمل می کند؛ خطاب به من گفت: « کبیر توستی؟ ». گفتم: «هان من هستم ». آنگاه اشاره کرد که با وی بروم. داخل یک اتاق شدم که روشنی آن بیشتر از سایر اتاقها بود. به روی میز دوسیه و کاغذ و قلم و وسایل روی میز کار دیده می شد. یکی از دوسیه های جدا مانده روی میز را برداشت و آن را باز کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت: « پروفیسور علی احمد را می شناسی! انتظار چنین سوالی را نداشتم. تعجب را پنهان نموده، جواب دادم: « آن می شناسم. داکتر معالجم است ». پرسید « چه مریضی داری ». گفتم: « تکلیف مایگرن پیشرفته دارم ». بعداً از داخل دوسیه چند ورق به هم چسبیده را با دقت دیده گفت: « این گراف سرت با تصدیق داکتر علی احمد خان است. [*] از وقتی که در اینجا هستی دچار حمله مایگرن شدی؟ ». گفتم: « تا به حال چندین بار دچار حمله مایگرن شده ام. دوایم را لطیف شریفی گرفت دوباره مسترد نکرده ». وی گفت: « اگر خودت را از صف ضد انقلاب جدا کنی برای تداوی به شفاخانه علی آباد روانت می کنند که مدتی در آنجا زیر تداوی داکتر علی احمد خان قرار

بگیری. شنیده ام خانمت هم در شفاخانه علی آباد سر همشیره سرویس عقلی و عصبی زنانه بود. در آنجا خانم و اولاد هایت را هم دیده می توانی. دوره تحقیقت هم کوتاه می شود. شاید از همین جا آزاد شوی. دوایت را هم برایت می دهند. از جار و جنجال تحقیق هم خلاص می شوی. به هر حال من دیگر گفتنی ندارم. «

این شخص را نتوانستم بشناسم، شاید هم داکتر خاد صدارت بوده باشد. من نفهمیدم که وی کی بود ... رو به رویش ایستاده بودم. ورق های دست داشته اش را جمع و جور کرد و در خانه میز کارش گذاشته دروازه آن قفل کرد. بعداً از جایش بلند شد و به من گفت تو همینجا باش. خودش از اتاق خارج شد.

ادامه دارد

[*] بعد ها که در زندان پلچرخی انتقال داده شدیم و پایوازان به دیدن زندانیان شان آمده می توانستند، رحیمه به پایوازی من آمد جریان گراف سرم و تصدیق داکتر صاحب علی احمد را برایش تشریح کردم. این زن بسیار شجاع و فداکار گفت: « در روز دوم و یا سوم گرفتاری ات تصدیق پروفیسور علی احمد خان را با گراف سرت یک جا کرده به دفتر خاد صدارت سپردم ». [

ادامه دارد